

به نام خدا

پیشکش به پیشگاه

حضرت مهدی موعود، صاحب الزمان (عج)

راد مردی از خاندان پاک پیامبر خدا (ص) که، به فرمان پروردگار دادگر، روزی خواهد آمد تا، برای همیشه، بار ستم را از دوش ستمدیدگان بردارد، به دردمندان آرامش بخشد، و بند از پای گرفتاران بگشاید.

(سر و جان مان فدای قدم مبارکش)



(با الهام از رویدادها و شخصیت های واقعی)

گشایشگر

(۱) باد بزن ها

تابستان بسیار گرمی بود. گرما بیداد می کرد. از روزی که سهیل، پسر همسایه، گرمزده شد و کارش به دوا و درمان کشید، پدر و مادرهای دیگر به بچه هایشان اجازه نمی دادند زیر آفتاب بازی کنند و به همین علت، برخلاف تعطیلات تابستانی سال های قبل، صدای خنده و بازی و شادی بچه های محل چندان از کوچه به گوش نمی رسید .

معدود عابران و دوچرخه سوارانی که از پشت پنجره اتاق مان می گذشتند ناچار یا شتابان می دویدند و یا با سرعت تمام رکاب می زدند تا هرچه سریع تر از کوره ای به نام **کوچه بگریزند** و خود را به سرپناهی برسانند .

گرچه خودم ندیده بودم، ولی شنیده بودم که **پولدارها** در خانه هایشان از وسیله جدیدی به نام **کولر** استفاده می کنند که بادش، برخلاف باد **پنکه سقفی**، مرطوب و خنک است. ما در منزلمان حتی یک **پنکه کوچک رومیزی** هم نداشتیم و ناچار بودیم با **باد بزن های حصیری** - که معمولاً سوغات سفرهای زیارتی بود - خود را باد بزنیم. دلخوشی مان این بود که پول برق نمی دهیم و متکی به نیروی بازوی خودمان هستیم؛ البته جای شکرش باقی بود چون بعضی ها همین باد بزن حصیری را هم نداشتند و مجبور بودند از **تگه های مقوا** به عنوان باد بزن استفاده کنند.

تازه، در آن تابستان گرم و سوزان، باد بزن حصیری هم اصلاً جوابگو نبود. حرکت دادن آن قطره های درشت عرق را به پیشانی مان می آورد و خشک کردن همین قطرات هم از آن بر نمی آمد.

(۲) پسر خان

من و دیگر بچه های کوچۀ مدام به یاد بهروز بودیم. راستش را بخواهید دلمان برای خودش تنگ نشده بود. دلتنگ بازی بودیم. حتی اگر گرمای هوا کم تر هم می شد باز باید منتظر می ماندیم تا بهروز از باغ برگردد تا بازی ما پسر بچه ها بتواند از سر گرفته شود.

پدر بهروز هر سال تابستان به یکی از روستاها می رفت و در باغ یک خان کارگری می کرد. آن سال، به دلیل گرمای بی سابقه هوا در شهر، خان به او اجازه داده بود تا بهروز و مادرش را هم برای چیدن میوه با خود به آن باغ ببرد.

حتی پیش از رفتن، بهروز چنان رفتار می کرد که گویی خودش پسر خان است.

بهروز، همان طور که از اسمش برمی آمد، حال و روزش از ما به تر بود.

تمامی اسباب بازی های محله - یک توپ و یک چرخ لاستیکی - به او تعلق داشت و او آن ها را با خود برده بود. هرگز آن ها را به کسی امانت نمی داد و فقط گاهی - یعنی روزهایی که از دنده چپ بلند نشده بود - دست به کمر، تنها به بعضی از بچه های گزینش شده اجازه می داد تا با چوب دستی کوتاهش، فقط یک دور - آن هم در بخش معینی از کوچه - با چرخ لاستیکی اش رانندگی کنند.

هنگام بازی فوتبال، سخت مراقب بودیم که بهروز زمین نخورد، خسته نشود (چون مثل خود من بسیار لاغر و دو تا چوب خشک بود)، و از همه مهم تر، نرنجد، چون هر گونه آسیب دیدگی، خستگی، یا قهر او موجب می شد به خانه برود و توپ را هم با خود ببرد.

همه به ناچار با او دوست بودیم. او همیشه داورِ بازی و کاپیتانِ هردو تیم! بود و عادت داشت در پایانِ هر بازی، به عنوان ستارهٔ مسابقات، روی دوشِ بچه ها، کوچه را دور بزند.

(۳) دوچرخه

سرِ کوچهٔ ما، بر خیابان اصلی، مغازهٔ خواربار فروشی **خسروخان** قرار داشت.

داخلِ مغازه، خسروخان، در **خُنک ترین جا**، روی یک چهارپایهٔ کوتاهِ چوبی، روبرویِ یک پنکهٔ بسیار کوچک می نشست. از اندازهٔ آن باد بزنِ برقی می شد فهمید که برای استفادهٔ فقط یک نفر ساخته شده است. پایه اش هم طوری به دیوار پیچ شده بود که تنها فردِ نشسته روی آن چارپایه را باد می زد. طبیعتاً سرِ پنکه هم، روی **حالتِ ثابت**، چنان تنظیم شده بود تا مبادا ذره ای از بادِ آن به سوی دیگران **منحرف** شود.

جلویِ مغازهٔ خسروخان، دوچرخهٔ او، در جای همیشگی اش، یعنی زیر یک سایبانِ پارچه ای، در معرض دیدِ

همگان، پارک می شد.

آن دوچرخه جک داشت و خودش می ایستاد و نیازی نبود به دیوار یا درخت تکیه داده شود.

ظاهراً همه چیز داشت: زنگ، دینام و چراغ، گلگیر، ترمزهای سالم، لاستیک های نو، قاب زنجیر، روکش لاستیکی پدال، روکش زین، تلمبه، شبرنگ، و از همه مهم تر یک قفل بزرگ.

تنه دوچرخه او تماماً نوار پیچی شده بود و از سر دسته های آن ریشه های رنگارنگ تزئینی آویزان بود.

اگر کسی نمی دانست فکر می کرد آن دوچرخه به یک پسر بچه تعلق دارد و نه به یک مرد میانسال. دوچرخه، نوبی نو بود و از تمیزی چنان برق می زد که آدم با خود می گفت خسروخان حتماً پیاده رفت و آمد می کند و هیچ گاه سوار آن دوچرخه نمی شود.

دوچرخه اش فقط ترک بند نداشت؛ چون هیچگاه قرار نبود خسرو خان کسی را با آن به جایی ببرد.

او شب ها به کلاس اکابر (آموزش بزرگسالان) می رفت. بعد از پز دوچرخه اش، حالا پز سوادش را هم می داد.

به طعنه، دوچرخه های دیگران، را دوخرچه می نامید. می گفت آن دوخرچه ها لاک پشت اند و دو چرخه

خودش خرگوش تیز پا.

شاید می خواست به طور ضمنی به ما حالی کند که در کلاس شبانه، کتاب فارسی را تا درس لاک پشت و

خرگوش خوانده است.

یک تکه کاغذ روی دیوار مغازه اش چسبانده بود. روی آن با خودکار آبی، و با خطی خرچنگ قورباغه، نوشته

بود:

«دیگر نسیه نمی دهم هتی به شما».

پیدا بود که کلمهٔ دیگر را با خودکارِ قرمز بعداً به آن اضافه کرده است.

یک کاغذِ دیگر هم روی دیوار بود: «اگر مشتری نیستید این جا نایستید. مُزاهِم نشوید».

بندهٔ خدا، انگار در الفبای فارسی هنوز حرفِ ح را نمی شناخت.

(۴) شیرزن

در آن گرمایِ شدید، باز کردنِ پنجره هم دردی را دوا نمی کرد. بادی نمی وزید. مگس های محله هم که می دانستند مردمِ آن کوچه استطاعتِ نصبِ توری به پنجره ها را ندارند، با باز شدنِ هر روزنه، به درونِ اتاق ها یورش آورده و چندین و چند روز همنشینیِ نه چندان دلچسب و همزیستیِ نه چندان مُسالمت آمیزشان را به ما تحمیل می کردند.

اصولاً برای ما فقیر بیچاره ها، راهکار بی دردسر وجود ندارد.

تازه اگر بادی هم می آمد، با خود، بوی مُرغدانی می آورد.

مریم خانم، همسایه روبرو، زیر تنها درخت در گوشه حیاطِ خاکی خانه کوچکش، در چند قفسِ چوبی نیمه شکسته، تعدادی مرغ و خروس نگهداری می کرد.

از آن زمان که شوهرش برای یافتنِ کار به شهرهای دور رفته و برنگشته بود، او از محل فروش مرغ و تخم مرغ، هزینه زندگی خود و دو دخترِ دو قلوی خردسالش را در می آورد.

هیچ یک از همسایه ها نسبت به کار او و بوی مرغدانی اش اعتراض و شکایتی نداشت، بلکه برعکس، حتی کسانی که خودشان مرغ و خروس داشتند گهگاه از او خرید می کردند تا اموراتش بگذرد، چون شاهد شکوفا شدن دو غنچه معصوم و زیبا در دامنِ مادری غیرتمند و زحمتکش بودند.

بیچارگان همیشه ناگزیر بوده اند که خود به یاری یکدیگر برخیزند.

یک روز صبح، درمیان جار و جنجالِ همیشگی مرغ ها و خروس ها، صدای یک تازه وارد نیز شنیده شد : بع بع یک بره.

شکرِ خدا، مثل همیشه، رزقِ حلال با خود برکت آورده بود؛

کار و کاسبی آن شیرزن داشت رونق می گرفت.

(۵) استعمار

در کوچه ما، مریم خانم تنها مادرِ نان آورِ خانواده نبود.

کبری خانم، مادرِ احمد، نزدیک ترین دوستم، هم، به ناچار، در زیرزمینِ نم زده خانه شان قالی می بافت.

اکبر آقا، پدر احمد، که قبلاً کارگرِ یک شرکتِ ساختمانی بود، در اثر سقوط از بالای دیوار، کاملاً ناتوان و خانه نشین شده بود و مُدام در گوشهٔ یک گلیمِ پاره که کفِ اتاقِ خاکی شان را می پوشاند، در یک رختخوابِ کهنه، خوابیده بود.

صدیقه، خواهرِ بزرگِ احمد، تنها یک سال را در خانهٔ بخت گذراند؛ شوهر جوانش به علتِ ابتلا به یک بیماریِ ناشناخته از دنیا رفت. سرنوشت اش آن نبود که با همسرش به پایِ هم پیر شوند. حالا صدیقه به خانهٔ پدری

اش برگشته و رتق و فتق امور منزل و پرستاری از پدر را بر عهده گرفته بود تا مادرش بتواند، با کمری خمیده از کار، چشمانی همیشه خسته و بی فروغ، و انگشتانی که لطافت زنانه خود را از دست داده بودند، شب و روز قالی ببافد.

یک قالی شگفت انگیز که زیبایی اش هوش از سر هر بیننده ای می ربود.

آن دو بانو - مریم و کبری - هر دو مادرانی غیور و زحمتکش بودند ولی با یک تفاوت:

مریم خانم می توانست مرغ ها و تخم مرغ ها - یعنی حاصل زحماتش - را به هر قیمت که صلاح می دید به هرکس که می خواست بفروشد، اما چنین حق ی از کبری خانم دریغ شده بود چون هر بار که او کار بافت یک قالی را به پایان می رساند، مجبور بود آن را با دستان خودش، دستانی که از هر انگشتش هزار هنر می بارید، همیشه به یک نفر تحویل دهد؛ به آقا قدرت، کسی که صاحب دارقالی، نخ ها و تمامی ابزارهای قالی بافی بود.

آقا قدرت کامکار همیشه سرزده می آمد به طوری که کبری خانم مجبور می شد برای پذیرایی از او، از همسایه ها میوه قرض بگیرد. آقا قدرت موتورسیکلت بزرگی داشت که نشانه پولدار بودنش بود. به هر حال چنین موتوری برای او لازم بود چون موتورسیکلت های کوچک تر تاب تحمل هیکل تنومند او را نداشتند.

گرچه یک مرد کت شلوار پوش هیکل مند، با آن نام پر ابهت، و سوار بر یک موتور "پر قدرت"، طبیعتاً باید توجه ما پسر بچه های کوچه را به خود جلب می کرد ولی من از او خوشم نمی آمد؛ چشمانش همچون دو تکه نشانی تارنما:
<https://yektaparasti.ir/>
<https://yektaparasti.ir/posts/show/89/>
نشانی این نوشته

شیشه مات و بی روح بودند آن هم در یک صورت پهن و بزرگ که مثل چهره یک مجسمه گلی هیچ حالت یا احساسی در آن دیده نمی شد. کت و شلوارش معمولاً بوی ناخوشایندی می داد؛ بوی عرق بدن، بوی بنزین موتور، یا بوی نخ های پشمی قالی نبود، برایم بویی نا آشنا بود و دلم می گفت که آقا قدرت گهگاه آن عطر تند را به لباسش می زند تا این بو پنهان بماند.

هر وقت آقا قدرت می آمد، احمد از من می خواست به بهانه بازی به منزلشان بروم. انگار از او وحشت داشت. رفتار آقا قدرت همیشه یک جور بود: حدود یک ساعت، با صدایی بلند - آن طور که همسایه ها هم بشنوند - به ناحق، از شاهکار هنری کبری خانم ایراد می گرفت، در این فاصله تمامی میوه های امانتی را می خورد، ته قوری چای را بالا می آورد و اگر حس می کرد که آن خانه دیگر آه در بساط ندارد، دسته پول هایش را از جیبش در می آورد و با پیدا کردن کهنه ترین اسکناس ها، بخش اندکی از طلب کبری خانم بابت قالی قبلی را روی طاقچه می گذاشت و بدون خداحافظی، غرغر کنان، آن جا را ترک می کرد.

یک بار آقا قدرت دیگر شورش را درآورد. بی آن که دست به جیب ببرد، طلبکارانه از آن جا رفت.

اکبر آقا با شنیدن صدای دور شدن موتورسیکلت او، با لحنی اندوهبار، به کبری خانم گفت:

- این آقا قدرت روز به روز بیشتر به ما فشار می آورد، چون می داند فقیرتر شده ایم و هیچ چیز نمی توانیم

به او بگوئیم. ما را می چاپد. استثمار می کند.

پرسیدم :

- ببخشید اکبر آقا. استثمار یعنی چی؟

انگار همه می خواستند همین را بپرسند. چون ساکت شدند و به اکبر آقا نگاه کردند. اکبر آقا که پیدا بود از به کار بردنِ آن کلمه پشیمان شده است فکری کرد و گفت:

- پرسیدنِ این جور سوال ها آخر و عاقبتِ خوشی ندارد.

بعد چشم هایش را بست. غلّت زد، رویش را به طرف دیوار گرداند، و پتویش را به سرش کشید.

گویی آماده می شد تا نه به ما زنده ها، بلکه کلاً به زندگی پشت کند.

آقا قدرت، چند روز بعد، دوباره آمد تا، نه به اکبر آقا، بلکه به دارِ قالی اش سر بزنَد. چون کارِ بافتِ قالی داشت تمام می شد.

آن روز دلشورهٔ عجیب و بی سابقه ای داشتم.

کبری خانم میوه هایِ قرصی را در ظرف هایِ چینی بسیار زیبایی گذاشته بود. فکر کردم که حتماً آن کارد و چنگال ها و پیش دستی ها را هم امانت گرفته است. آن ها را قبلاً ندیده بودم. چه نقشِ قشنگی داشتند. با خود گفتم: "روزی که بزرگ شوم و ازدواج کنم، حتماً برای همسرم مثل همین ظرف ها را می خرم. هر کس که آن ها را انتخاب کرده، بی شک آدم بسیار خوش سلیقه ای بوده است."

آقا قدرت بعد از آن که آخرین میوه را برداشت چشمش به پیش دستی‌ها افتاد.

با لحنی نیش‌دار گفت :

- به به! به به! می بینم پولدار شده اید. حالا دیگر ظرفِ چینی می خرید.

اکبر آقا با دستپاچگی توضیح داد :

- این‌ها جهیزیهٔ صدیقه بوده اند. قسمتِ ما این بود که هم صدیقه و هم جهیزیه هردو با هم به این خانه برگردند.

غم را می شد آشکارا در چهرهٔ صدیقه دید.

آقا قدرت با چشمانِ مات و شیشه‌ای اش چند ثانیه به صدیقه و سپس به پیش دستی‌ها خیره شد. میوه را سرچایش گذاشت. بلند شد و بی چک و چانه، دستهٔ پول هایش را درآورد. چند اسکناسِ سالم تر را بیرون کشید و آن‌ها را با دقت تا کرد. به طرفِ طاقچه رفت اما ناگهان برگشت و اسکناس‌ها را در یکی از پیش دستی‌هایِ نزدیکِ صدیقه گذاشت. و برای نخستین بار، با صدایی نه چندان گوشخراش، خداحافظی کرد و رفت.

تشویش سراپای وجودم را فرا گرفت:

"نکند دفعه بعد، آقا قدرت، صدیقه را از اکبر آقا خواستگاری کند. او همسنِ پدرِ صدیقه است. زن و بچه هم دارد. اگر، زبانم لال، اکبر آقا قبول کند، درست است که از آن به بعد کبری خانم زودتر طلبش را وصول می کند اما صدیقه، این کبوترِ سپیدِ خونینِ بال که دل شکسته به آشیانه اش بازگشته، در چنگالِ این "مرد نما"ی مُفتِ خورِ بی وجدانِ پَرِپر خواهد شد. آن وقت، اکبر و کبری جگرگوشه شان را از دست خواهند داد و بچه های کوچکِ محله، خواهرِ بزرگترشان را؛ خواهر جوان، زیبا و مهربانشان را."

(۶) سوغات

در کوچهٔ ما، غیر از کبری خانم، یک نفر دیگر هم بود که از راهِ قالی بافی روزگار می گذراند.

در خانهٔ کریم آقا، هیچ گونه دارِ قالی، حتی دارِ متعلق به دیگران، برپا نبود. او در یک کارگاهِ قالی بافیِ بزرگ،

که فاصلهٔ زیادی با خانه اش داشت، کار می کرد.

پیرمردی بود حدوداً شصت ساله و کوتاه قد که در اثر نشستن زیاد پشتِ دارِ قالی قوز درآورده بود و زانوهایش خشک و کمانی شده بودند. به همین علت، دولا دولا، به دشواری و بسیار آهسته قدم بر می داشت و هنگام راه رفتن، کفش های فرسوده اش را به زمین می کشید.

صبح زود از صدای پا، ذکر و سرفه اش بیدار می شدیم و می فهمیدیم که تازه اذان را گفته اند و او، پس از نماز، در حال رفتن به کارگاه قالی بافی است و شب ها نیز، آن گاه که برای خواب آماده می شدیم، با شنیدن آن صداها از کوچه می فهمیدیم که پاسی از شب گذشته است و او دارد لنگان لنگان، و بی نا و بی رمق، به خانه بر می گردد.

کریم آقا کارگرِ روز مُزد بود و بابت آن همه کار کردن روزی یک تومان - بله روزی فقط یک تومان (چیزی معادل بهای ده نان لواش کوچک در آن زمان) - دریافت می کرد و اگر روزی، به هر علت، نمی توانست سرکار برود هم مزدش را از دست می داد و هم ممکن بود، بی درنگ، فردی دیگر جای او را بگیرد. به همین خاطر، حتی جمعه ها را هم، بعضاً یا کلاً، در کارگاه می گذراند. البته به خاطر آن که عیالوار بود و پیرترین کارگرِ کارگاه محسوب می شد بخشی از اضافه غذای آشپزخانه را - البته اگر چیزی از آن می ماند - به او می دادند تا به خانه اش بیاورد.

همسرش، بتول خانم، کمکِ حال او بود.

هر از چندگاه، یک "خانم" - که گویا همسرِ یک کارمندِ عالیرتبه آن شهر بود - بتول خانم را احضار می کرد تا خانه شان را نظافت کند و لباس هایشان را بشوید. گاهی "خانم" علاوه بر مزد "عادل"، از سر بنده نوازی، به ننه بتول اجازه می داد تا، در پسابِ طشتِ رخسویی، لباس های خودش و خانواده اش را هم بشوید.

صابونِ رَختشوییِ **گران** بود و ننه بتول این لطفِ کم سابقهٔ "خانم" را غنیمت می دانست.

در طول چند سالی که ما ساکن آن کوچه بودیم، کریم آقا فقط **یک بار** به سفر رفت.

کارفرمایش به او ده روز **مرخصی بدون حقوق** داد تا قَصدِ ده روزه کند و به پا بوسِ آقا امام رضا (ع) برود و قول داد که در این مدت کار او را به دیگری ندهد به شرط آن که کریم در حَرَمِ دعا کند که حضرت به کار و کاسبی او **برکت** ببخشد.

این که خرجِ سفرِ کریم آقا از کجا فراهم شد را فقط **خدا** می داند. عجیب تر آن که "مش کریم" با خودش **سوغاتی** هم آورده بود، یک بسته نُقلِ های کوچک که - به گفتهٔ او - واقعاً **متبرک** شده بودند. گویا جوانی چهارشانه و قد بلند، که در حرم، وضعِ جسمی کریم را دیده بود، او را بر دوش خود نشانده و به ضریح رسانده بود.

"مش کریم" اصرار داشت که سهمِ هر یک از بچه هایِ کوچه از **سوغاتِ سفرِ مشهد** - یعنی **یک نقل برای هر نفر** - را با دستِ خودش در دهانِ آن ها بگذارد و من که می دانستم دست او هم به ضریح متبرک شده است، سعی کردم دستش را ببوسم، اما او فوراً دست خود را پس کشید و با آن سرِ مرا **نوازش** کرد.

امروز که با شما سخن می گویم بیش از شش دهه از آن نوازش می گذرد و در طول این شصت و اندی سال، هر زمان که از نظر معنوی حال خوشی داشته ام، گرمای دستِ متبرکِ آن مرد خدا را بر سرّ احساس کرده ام و لبانم در فراقِ بوسه بر آن دستِ پُر چروک سوخته است.

نور به مَرَقَدِ مطهرش ببارد.

(۷) درماندگی

آن روز بادبزنِ مقوایی ام را زمین گذاشتم و نیم خیز شدم تا از پنجره اتاق، به درختِ همسایه روبرو نگاهی بیندازم.

برگ های آن درخت کاملاً بی حرکت بودند و له له زنان، سر به سوی زمین داشتند؛ گویی حتی از نگاه کردن به خورشید هم پرهیز می کردند.

در یک آن احساس کردم که بوی مرغدانی آن زن بیچاره را از عطر تند و تهوع آور آن مردنمای بیکاره بیشتر دوست دارم.

بلند شدم و پنجره را باز کردم. صدای دوقلوها را شنیدم که با مهربانی و لحنی دلنشین با جوجه ای که با خود به اتاقشان آورده بودند صحبت می کردند.

زندگی محرومان سرشار از زیبایی هاست؛ افسوس که این همه زیبایی، زیر غباری از فقر، از دیده ها پنهان می ماند.

نه بتول هم کنارشان بود. آمده بود مواظب دوقلوها باشد تا مریم خانم، با خیال راحت، تخم مرغ های جمع شده را برای فروش به بازار ببرد.

اگر این همدلی ها و همکاری ها نبود، ساکنان کوی درماندگان، مدت ها پیش، از پا درآمده و از بین رفته بودند.

سرم را از پنجره بیرون بردم و نگاهی به کوچه انداختم، اما از آن چه دیدم جا خوردم:

عاطفه خانم - بانوی سالخورده ای که آن طرف کوچه، چند منزل بالاتر، تنها زندگی می کرد - زیر آن آفتاب سوزان، با لباس های تیره و مقنعه و چادر، روی پله جلوی در خانه اش نشسته بود و با نگرانی به بالا و پایین کوچه نگاه می کرد.

او در آن موقع از روز آن جا چه می کرد؟ آیا منتظر کسی بود؟ او که کسی را نداشت!

بی شک، همچون همیشه، کلیدش را گم کرده بود و در خانه اش به رویش بسته مانده بود و چشم به راه کسی بود تا با یک شاه کلید در را به رویش بگشاید.

(۸) آرزو

به درخت روبروی پنجره اتاقم نگاه کردم. به بالاترین نقطه آن، جایی که خوشرنگی برگ های سبز آن در پس زمینه آسمان آبی، بیشتر نمایان بود.

محلۀ فقرا و اغنیا تنها در دو چیز به هم شباهت دارند:

در سبزی برگ ها و آسمان آبی رنگ

آسمانی که ملکوت و عرش الهی، به طور یکسان برای همگان، در پهنه آن گسترده شده است.

نگاهم به آسمان دوخته شد.

سیلی از افکار و آرزو ها ذهنم را در خود غرق کرد:

پروردگارا! آیا می شود روزی برسد که در این کوی درماندگان

پدرِ دوقلوها، با دستِ پُر، از سفر برگردد و مرغداری و دامداری شان را گسترش دهد

بتول خانم با صابون های متعلق به خودش لباس های خود و خانواده اش را بشوید و زیر بارِ مَنّتِ "خانم"

نرود

مش کریم بازنشسته شود؛ سپیده دمان به مسجد برود و شبانگاهان از میهمانیِ آشنایان به خانه بازگردد

هر یک از بچه های محله، توپ و چرخ لاستیکی خود را داشته باشد

بهر روز و پدر و مادرش میوه های باغِ خودشان را بچینند

تابستان ها همه روبروی کولر بنشینند

خسرو خان از دوچرخه اش دل بکند و آن را به بچه های کوچه امانت بدهد

اکبر آقا از بسترِ بیماری بلند شود و دوباره سرِ کار برود

کبری خانم فرشِ زیبایِ بافته خود را، به جای آن گلیمِ پاره، در اتاقشان پهن کند

صدیقه دوباره به خانه بخت برود. به خانه مردی خوبرو، خوش قد و بالا، نیرومند و جوان که هرگز بیمار نشود

و زود نمیرد

عاطفه خانم دیگر تنها نباشد و، بیکس و درمانده، پشت در بسته نماند

آقا قدرت طعم خوشی کار کردن را بچشد و از دوشی دیگران پایین بیاید

هیچ کس به دیگری زور نگوید و ستم نکند

هرکس مالک ثمرات کار و تلاش خود باشد

.....

اما ترسی کودکانه به سراغم آمد:

"نکند پایم را از گلیمم درازتر کرده ام. نکند خداوند از این گفته های من به خشم آید و به جرم ناشکری کاری

کند که برای باد زدن خودم، حتی یک تکه مقوا را هم پیدا نکنم."

زیر لب گفتم:

"خدایا امیدوارم مرا ببخشی. خودت فرموده ای که خواسته ها و شکوه هایمان را با تو در میان بگذاریم."

و پرسیدم:

"پروردگارا! آیا می شود چنین روزی برسد؟"

گویی ابرهای کوچک سپید بر آسمان نوشتند: آری حتماً خواهد شد

و دلم گواهی داد که

روزی پروردگارِ دادگر، بنده ای از بندگانِ گرامی خود را - که تنها به فرمان او کار می کنند - خواهد
فرستاد تا به رنج و ستم و استعمار پایان دهد.

خواهران، برادران، و فرزندان عزیزم

آن کوی درماندگان همین دنیای ما ست

آن اشخاص ماییم که درمانده، پشتِ در مانده ایم

و

آن راد مرد، تنها گشایشگرِ راستین است که روزی، به امر و به اذنِ "او"، با شاه کلیدِ توحید، درهایِ خوشبختی را بر روی ساکنانِ درماندهٔ این کوی خواهد گشود.

به امیدِ فرا رسیدنِ آن روز و در انتظارِ آمدنِ آن راد مرد